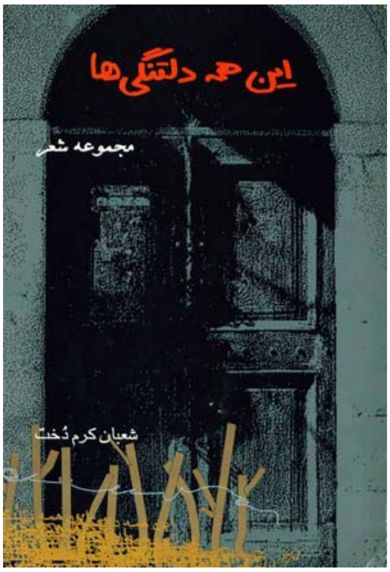
این همه دلتنگی ها
(مجموعه شعر)



شعبان کرم دخت

تبرستان 2006 / 1385

این همه دلتنگی ها
(مجموعه شعر)

شعبان کرم دخت

تبرستان 2006 / 1385

شعبان کرم دخت
****
این همه دلتنگی ها

از روی چاپ نخست: بابلسر : روجین، 1380، 80ص.
رویه شمار:79

ویرایش2: تبرستان2006م/1385خ

http://www.tabarestan.info
info@tabarestan.info

بوی مهربان

جاده، جاده می دود، چشمهای من هنوز
بوی مهربان کیست در صدای من هنوز؟
جاده خسته شد، نشست. من هنوز می دوم
سنگ گریه می کند زیر پای من هنوز
زخم، زخم، زخم، زخم، داغ، داغ، داغ،داغ
مانده از هر آن چه هست، این برای من هنوز
با ملال زیستم، وه چه کال زیستم!
خسته ام، شکسته ام، ای خدای من هنوز
خالی از پرنده ام، چون درخت در کویر
مانده روی دوش چشم، های های من هنوز
دست من نمی رسد تا صدا کنم ترا
لرزشی مدام هست در صدای من هنوز
جاده جاده رفته ام، تا غروب های دور
شوق رفتن است باز، در عصای من هنوز

جنون روبرو

بال و پر را –حیف شد– درآسمان گم کرده ام
نه، در آن بالا خودم را ناگهان گم کرده ام
گفته بودم بغض سنگین گلو را بشکنم
بر لب غمگین خود شعر روان گم کرده ام
تا شود پُر از تماشای جنون روبرو
چشم را در کوچه های عاشقان گم کرده ام
پت پتِ فانوس من ماند و شب کنعانی ام
ماند پیراهن به دستم، بوی جان گم کرده ام
مُردم و بر باد رفتم در ملال روزها
نعش خود را روی دست این و آن گم کرده ام

صدا

به دنبال صدایم می دوم در کوچه های شعر
خودم را باز هم گم کرده ام در لابلای شهر
«سلامم را نمی خواهند پاسخ گفت» می دانم
نگاه سرد من مانده ست روی دستهای شهر
خیابانها پر است از طرح کم رنگ مترسکها
و بویی گنگ پیچیده ست در چشم هوای شهر
به دنبال صفای صحبت مادربزرگ خویش
تمام کوچه ها را می دوم در هر کجای شهر
غروب روستا بود و من و تندیر[1] نان گرم
چه نفرینی مرا کرده ست پابند صدای شهر
صفای روستا یادش بخیر، آن روزها رفتند
و من تنهای تنها می روم مثل گدای شهر
دل من از ملال کوچه های شهر می گیرد
پناه آورده ام بر خانه ام –این روستای– شهر

[1] تندیر بر وزن تدبیر به گویش مازندرانی تنور را گویند.

آیینه ی پرچین

در چشم هایم ریخت شب، با سایه اش سنگین
با من چه خواهد کرد این دیوانه ی دیرین؟
خالی شدم از آسمان، دیگر نخواهم برد
راهی به سوی خلوت رویایی پروین
نادیدنی ها دیده ام در چارسوی خویش
ناگفتنی ها خوانده ام زین پرده ی چرکین
دیگر صدایم سوخت، حتی چشمهایم سوخت
تصویر من افتاد در آیینه ای پُرچین
چون پت پتِ فانوس می لرزم به پای خویش
ای شب! چه می خواهی ز من با سایه ات سنگین؟
وا مانده ام، من نیستم اینی که می بینی
انگار مثل سایه ام من، سایه ای چوبین
در چشمهایم نیست رنگ آرزوهایم
در دستهایم نیست دیگر چشم فردا بین

من بودم و نگاه او

می ریخت بوی بکر گل از سبزه زار دامانش
چون چلچراغ می بارید، نور از بلور دندانش
در کوچه ها رها با باد، می رفت با صدایی شاد
من تکیه داده ام در باد، بر چارچوب ایوانش
او ساده چون حیای گل در چشمهام می رقصید
آیینه ام تماشا داشت با خنده های عریانش
من بودم و نگاه او در آستانه ی میدان
شمشیر چشم او رقصید من ماندم و شهیدانش
در دستهای من مانده ست بوی غروب گیسویش
مثل ستاره می سوزم در خلوت بیابانش
□

خاموش مانده ام، خاموش، انگار در خیال خویش
سر می نهم غریبانه، بر شانه های لرزانش

این همه دلتنگی ها

به دوست و شاعر بزرگوار
وحید دانا

سرد افتاده در آغوش خیابان بی تو
چشمم این آینه ی بی سر و سامان بی تو
ریخت در زمزمه ام این همه دلتنگی ها
ماند در حنجره ام این همه طوفان بی تو
غزلی مانده به لب های ترک خورده ی من
چه کنم با غزل و دفتر و دیوان بی تو
دلم این آینه پرداز نجابت چندی است
مانده بر خاک چنان جسم شهیدان بی تو
می روی سمت تماشای غروبی غمگین
می رسد چشم من انگار به پایان بی تو
□

امشب ای صبح و صدا در نفس جاری تو
دامنی داشتم از اشک، چراغان بی تو

بخوان تمام غمت را

تو رفته ای به تماشای آسمان در باد
چه دید چشم تو –این چشم مهربان– در باد
تو هیچ چیز نداری و خسته ای، زردی
چگونه می روی ای خالی از جهان در باد؟!
کنار جاده تویی و درختهای گم
به سوی فاجعه، ها! این تویی روان در باد
مبین که این همه تلخ و غریب می گذری
که می روند غریبانه عاشقان در باد
نشسته می گذری، بی نشان و غمگینی
مباد هیچ کسی خسته، بی نشان در باد
مگر صدای دل تو به آسمان برسد
بخوان تمام غمت را، بخوان، بخوان در باد

تماشایی شدم انگار

چه می خواهند از جان من این اشباح هول انگیز؟
چه سرگردانی ای دارد دلم تا صبح رستاخیز!
ببین! خاکستر من در مسیر باد می رقصد
تماشایی شدم انگار در آیینه ی پاییز
کویرم –خالی ام از لذت سرشار رُستن ها–
نمی گیرد سراغم را صدای پای باران نیز
پُرم از خاطرات کهنه ی یک عمر جان کندن
نشد دستم، دلم، از آسمان، از روشنی، لبریز
ببین! تاریکم و در کوچه ی غمگین شعر خویش
به دنبال تو می گردم، بهار روشن و گل ریز!

کنار در و دیوار

چندان که دویدیم به سامان نرسیدیم
ماندیم در آغاز و به پایان نرسیدیم
گم گشته در انبوه زمانیم و مکانیم
با مهر نماندیم و به آبان نرسیدیم
در خانه نشستیم کنار در و دیوار
آخر به تماشای خیابان نرسیدیم
در حاشیه ی جاده درختان همه رفتند
در غربت جاده به درختان نرسیدیم
از شانه ی خود بار ملالی نتکاندیم
زین بغض گلوگیر به باران نرسیدیم
□
چندان که دویدیم و دویدیم و دویدیم
ای حوصله ی تنگ! به سامان نرسیدیم

تصویر خاموش

دلواپس خویشیم در آیینه ی تکرار
بر گرد خود انگار می گردیم چون پَرگار
یک آسمان آیینه می کارم به پای خویش
یک آسمان پرواز شد بر پای من آوار
ای کاش! دستی چشم هایم را ورق می زد
ای کاش! چشمم می شد از صبح و صدا سرشار
گم گشته ام در انزوای خلوتی غمگین
تصویر خاموشیم روی گونه ی دیوار
گم شد تماشایم در این ویرانه، می گردم
دنبال چشمان خودم در کوچه و بازار

زمزمه ی عاشقان

بوی ملال می وزد از آسمان شهر
زرد است لحن زمزمه ی عاشقان شهر
خالی است از زلال تماشای آفتاب
خالی است از ستاره شب مهربان شهر
ما مانده ایم و پنجره های پریده رنگ
از خون پر است خنده ی رنگین کمان شهر
با سایه ی غریب خودم راه می روم
در کوچه های این همه دور از نشان شهر
ای آفتاب! چشم خودت را به من بده
تاریک مانده بی تو شب شاعران شهر
شب از تمام پنجره ها زوزه می کشد
پیوسته شعله می کشد آه از دهان شهر
خاکستری است هرچه و هرجا که دیده ام
تنگ است تنگ، حوصله ی عاشقان شهر

غریبی

مثل آواری غریبی بر سر من ریخته است
هر چه آتش بود از چشم تر من ریخته است
آسمان من! تماشایی شدی امّا ببین
جرأت پرواز، از بال و پر من ریخته است
سردی پاییز ماند و شاخه های زرد من
در هجوم بادها برگ و بر من ریخته است
چون غروب چشمهای خود تماشایی شدم
خون خورشید است این بر خاور من ریخته است
دیر سالی هست مُردم در کنار یادها
ها! ببین بر جاده ها خاکستر من ریخته است

دریای آتش

به عزیز بزرگوارم
--سید مهدی جهانیان

دل تنگ من شوق صحرا ندارد
به جز کنج عزلت تمنا ندارد
شبی نیست کز دیده دل را نریزم
دریغا! اثر گریه ی ما ندارد
مرو از کنارم که در شام هستی
دلم جز تو ای غم! کسی را ندارد
بر آن مرغ گریند در موسم گل
که یک نغمه شوق تماشا ندارد
از آن می زنم دل به دریای آتش
که از شعله پروانه پروا ندارد
من آن غنچه ی شوربختم که در باغ
به جز سایه ی خار مأوا ندارد
حریفان جهان خوش به کام شما باد
که در بزم خوبان دلم جا ندارد

از چشم تو گفتن

غروب کوچه را دیری است می گردم به بوی تو
ببین! چون اشک افتادم به پای جستجوی تو
سراپا مست می خواهد مرا چشم سیاه تو
کدامین باده غلغل می خورد، ها! در سبوی تو
دلم در دست یاد توست کمتر ناز کن با من
تمام آرزوی خویش را بستم به موی تو
تو انگاری بهار دیگری در گیسوان داری
نخواهم صبح گلشن، باصفای رنگ و بوی تو
چنان چشم تو در آیینه ی عصمت تماشایی است
که مریم نیز باشد وامدار آبروی تو
بیا بنشین و بنشانم کنار چشمهای خویش
بمان، تا شعرهایم را بخوانم با گلوی تو

□

تماشایی است با چشم تو رقصیدن، غزل خواندن
تماشایی است از چشم تو گفتن روبروی تو

مبار ای ابر پایین!

به درد و داغ خو کردیم و درمانی نمی خواهیم
برای خویش جز جان پریشانی نمی خواهیم
دلم دیگر نمی گیرد نشان محمل لیلی
سَر شوریده ای داریم و سامانی نمی خواهیم
گل افشان است دامان نگاهم با صفای اشک
مبار ای ابر پایین! فیض بارانی نمی خواهیم
همای بخت دیگر بر سر من سایه گستر نیست
صفای صحبت جانانه جانانی نمی خواهیم
نشد شعر و غزل هم چاره ی شیداییم ای دوست
دگر شعری نمی گوییم، دیوانی نمی خواهیم
چراغ چشم تو تا می درخشد در شب سردم
سراپا ناز من! شمع شبستانی نمی خواهیم
از این پس ما و در تنهایی شب ناله سر کردن
بسان صبح بی تو روی خندانی نمی خواهیم

آتش شیدایی

تا شدم عاشق تو دین و دلم یک جا سوخت
چه کنم دین و دلم بر سر این سودا سوخت
دل دیوانه به دریا زدم از غایت شوق
آه کز آتش شیدایی ما دریا سوخت
عاشقی پیشه مکن ای دل من! در همه عمر
وامق شیفته از دست غم عذرا سوخت
کس نپرسد ز من زار که حالت چون است
زار بر حال دل من، دل من تنها سوخت
خوش تر آن است به نادانی خود خوش باشیم
زآن که امروز هر آن دل که بُوَد دانا سوخت

شور دیگر

عاشقان! وقت است شور دیگری بر پا کنید
دیده ی دل را به روی گل عذاران وا کنید
اعتباری نیست دیگر گردش افلاک را
بعد از این در بزم آن جانانه مستی ها کنید
دست مهری ز آستین عافیت نآمد برون
عافیت را در ازای سوز دل سودا کنید
سرو را در پیش جانانم خجل خواهید دید
ای حریفان! گر تماشا را، سری بالا کنید
همچو مجنون دل به دریای پریشانی زنید
هم از این دریا سواد ساحلی پیدا کنید
نیست جز حجم قفس جولانگه پروازتان
فرصتی تا هست، تا اوج جنون پر، وا کنید
باغ را از وسعت دریا نباشد بهره ای
شبنمی باشید باری کار صد دریا کنید
کام دل خواهید اگر با عشق هم پیمان شوید
چون نظربازان بی دل پشت بر دنیا کنید
کشتگان عشق را، پیغام می دانید چیست؟
عاشقان! وقت است شور دیگری بر پا کنید

در تماشای تو

در تماشای تو چشمی سر به راه آورده ام
بختی امّا مثل گیسویت سیاه آورده ام
زیر این باران یکریزی که می بارد هنوز
من به چتر دست های تو پناه آورده ام
جرأت ابراز در لبخندهای من نماند
هرچه در خود داشتم از اشک و آه آورده ام
چشم هایت را به دستم ده که گمراهم هنوز
خستگی ها را برای تو گواه آورده ام

دلداری که من دارم

ندارد جز متاع درد، بازاری که من دارم
به درمان خو نمی گیرد دل زاری که من دارم
نگاهی آشنا در شام غم، دستم نمی گیرد
بُوَد از بی وفایی گرم، بازاری که من دارم
به ظلمتها گرفتم خو و دست از روشنی شستم
نصیب کس مبادا، چشم خون باری که من دارم
سراپا دردم و از حال زار من نمی پرسد
حریف عشق اغیار است، دلداری که من دارم
نشد روشن چراغ آرزو در جان مشتاقم
دلم خون است از اندوه بسیاری که من دارم

در شبهای عمر

همدمی درد آشنا تا راز دل گوییم نیست
از لبان مهربانش کام دل جوییم نیست
خنده ی پاییز آتش ریخت در جان بهار
جرأتی تا در گلستانی، گلی بوییم نیست
بعد از این شعر پریشانی است بر لبهای من
سایه ی سرویّ و جامیّ و لب جوییم نیست
ای دلم! از سینه برون رو که در شبهای عمر
تا به بند آرم ترا زنجیر گیسوییم نیست
خسته ام من، خسته از دیوانه بازی های دل
پای شوقی تا که راه عشق را پوییم نیست

اندوه شیرین

مپرس از من، من گمگشته در رویای رنگینم
مرا بگذار، ها! بگذار با اندوه شیرینم
پُر از تنهایی ام، از خاطر عالم فراموشم
مپرس از من، من همسایه با غمهای دیرینم
من از روز ازل از آرزوی خویش واماندم
چگونه طی کنم این جاده را با پای چوبینم
من و این آسمان سوخته، این ابر بغض آلود
خدایا! گریه هم دیگر نخواهد داد تسکینم
تماشایی است چون آغاز من پایان دلگیرم
من این ها را همه ای عشق! از چشم تو می بینم

سخاوت بارانی

به سرور ارجمندم علی حقی

این جا درخت آینه دار بهار نیست
بر روی شاخه همهمه ی برگ و بار نیست
پرواز در حریم قفسها خلاصه شد
این جا پرنده وارث باغ و بهار نیست
ویران شد آشیانه، درخت از نفس فتاد
دیگر کسی به فکر پرستو و سار نیست
بر شانه های دشت تبر گام می نهد
یک شاخه روی شانه ی جنگل سوار نیست
گلهای تشنه را چه کسی آب می دهد؟
وقتی خبر ز زمزمه ی جویبار نیست
ای آسمان! سخاوت بارانی ات کجاست؟
بر ما ببار، سوختگان را قرار نیست

خاک سوگوار

چشمان من به راه تو ماند، آسمان! ببار
ها! ای همیشه با دل من مهربان! ببار
لبخند را معاوضه با چشم من مکن
بر خاک سوگوار من ای آسمان! ببار
چون باغ در کرانه ی پاییز زیستم
اشکی بریز و بر تن من ارغوان ببار
ما تشنه ی زلال نگاه تو مانده ایم
آبی اگرکه نیست تو آتش به جان ببار
ای آسمان! صدای دلم را شنیده ای؟
بر این کویر سوخته ی بی نشان ببار

غزل عاشقانه

شب است و دیده ی مشتاق را به در دارم
حرام بادم اگر از تو چشم بردارم
مباد بی غزل عاشقانه بنشینم
شبی که چشم خودم را به سوی در دارم
چگونه گریه ننوشم؟ چگونه خوش باشم؟
بگو که با غم تو چاره ای دگر دارم؟
اگر به شوق تو جان را به هدیه آوردم
گمان مدار که از جان عزیزتر دارم
بیا در آینه ی چشم های من بنشین
به سر هوای تو از پیش، بیشتر دارم

برف

برف می بارد و سنگین، سنگین می بارد
نه چنان برف که دیدی، که چنین می بارد
شب این جاده چراغانی برف است هنوز
برف بی حوصله بر کوه و کتین [(1)] می بارد
برف می بارد و در چشم درختان غوغاست
آسمان هرچه که دارد به زمین می بارد
گفته بودند: که این برف ز پا بنشیند
نه چنان بود که گفتند، ببین! می بارد
صبر کن سال دگر هم به زمستان برسیم
برف بر خانه ی ما بهتر از این می بارد

[(1)] کتین بر وزن کمین به زبان مازندرانی کنده درخت را می گویند.

آیینه ی تماشا

شبی که آینه ی ماه بود و من بودم
برای از تو سرودن همه دهن بودم
به دست چشم من آیینه ی تماشا بود
در آبشار نگاه تو خیره من بودم
کنار یاد تو ای یادگار زیبایی!
پر از شکوفه، پر از بوی نسترن بودم
سکوت بود و صدای زلال نم نم اشک
و در خیال خودم با تو در سخن بودم
تو چشم های خودت را به من نمی دادی
و من ز دست تو در کار سوختن بودم

لبخند در کنج قاب

یک کیلو انگور و انجیر، یک کیلو سیب و گلابی
یعنی، نگاه زنم را دیگر ندارم جوابی
با کودک خویش گفتم: اسباب بازی گران است
تا خواست گوید چه، گفتم: شب رفت باید بخوابی!
در گوشه ی خانه ی من تصویر من خنده می کرد
تنها برایم همین ماند، لبخند در کنج قابی
خوابیدم و صبح سر زد یک صبح بی گاه، نا گاه
گفتم به خورشید آیا باید دوباره بتابی؟

آرزوهای یکدست

یک مرد بر خاک افتاد، یک مرد از پشت زینش
چون یادگاری به جا ماند بر خاک نقش جبینش
دستش به یک سو فتاده، پایش به یک سوی دیگر
شمشیر را باز برداشت چشمش دوان سوی زینش
آن آرزوهای یکدست در چشمهایش شکستند
ویرانه ای ماند بر جا از کوه و از سرزمینش
کفتارهای گرسنه در پیش نعش نگاهش
لختی نشستند و دیدند خورجین و نان جوینش
با کولی باد آمد ابری سیاه و عطشناک
باران یکریز بارید شد محو نقش جبینش

آرزوهای کهن

سال نو شد مانده ام با آرزوهای کهن
گوییا افتادم از چشم بهار خویشتن
دشت و صحرا را ببین در خشکسالی مانده اند
دست من خالی شد از بوی صفای نسترن
سرد سردم شد هوا طبل زمستان می زند
غنچه خاموش است و لب بست از شکوفایی چمن
چون درختان در مسیر بادها قد می کشم
مانده زخم زوزه های بادها بر دوش من
ای پرستو بازگرد! اینجا بهاری نیست، نیست
در هوای ماست جاری بوی پرواز زغن
یاد باد آن روزگاران بهاری –یاد باد–
چون درختان من لباس تازه می کردم به تن

مثل عصایش تکیده

می آید از راه مردی، دلتنگ، نومید، خسته
مثل عصایش تکیده، مثل غرورش شکسته
یک آسمان ابر دارد، در چشمهای سیاهش
پایش توانی ندارد، رنگش به زردی نشسته
در سایه ها می نشیند با دستمالی که دارد
می چیند از گونه هایش گل –نه عرق– دسته دسته
می آید اما دل او می گوید ای مرد! برگرد
بگذار بیهوده رفتن، برگرد ای مرد خسته!

در فصل بی دریغ شکفتن

آخر چه شد که این همه نامهربان شدی
چیزی که خوش نداشتم ای دوست! آن شدی
چشم مرا به داغ نگاهت نشانده ای
مثل غروب در نفس من روان شدی
ما را نمی بری به تماشای خویشتن
تنگ بلور چشم مرا شوکران شدی
آخر مرا به خاک غریبی نشانده ای
خود چون پرنده هم سفر آسمان شدی
چون شب سیاه پوش نگاه تو مانده ام
روشن ترین چراغ شب دیگران شدی
آه ای گل همیشه بهارم! سفر بخیر–
پرپر ز چشم شور کدامین خزان شدی؟
در فصل بی دریغ شکفتن، چه حیف شد
لب بستی از جوانه زدن، بی زبان شدی
همراه باد رفته ای از یادهای زرد
با آن همه نشانه چنین بی نشان شدی

دلم را ببر

دلم را، دلم را، دلم را ببر
به هرجا که می خواهی آن جا ببر
دلم را از این کوچه ی بی عبور
به آبی ترین شهر رویا ببر
مگر آفتابی شود چشمهام
مرا آن سوی آسمانها ببر
کویرانه با خویشتن زیستم
نگاه مرا سمت دریا ببر
گرفتار امروز مردابی ام
شبانه مرا سوی فردا ببر
کجا می روی عشق؟! بی من مرو
بمان با دلم یا دلم را ببر

مهربانی

چه شد با من، چه شد آن مهربانی های دیرینت؟
به روی من نمی خندد دگر لبهای شیرینت
تو در آن سوی و من این سوی پرچین بلند تو
نگاه خسته ی من را ببر آن سوی پرچینت
نگاهت سر نزد از پشت پلک مهربان تو
چه رازی هست پنهان در غروب چشم غمگینت؟!
تماشایی است با یادت بلور اشکهای من
نمی پاشد به پای عشق من اشک بلورینت
صدای آشنایت کو و چشم سر به راهت کو؟
نمی آید به سمت جاده ی من پای سنگینت
سفر خوش باد، حرکت کن برو هر جا که می خواهی
که من خو می کنم بعد از تو با رویای رنگینت

با صدای پای هم

من و تو بال در بال نسیم صبح دم رفتیم
تمام جاده را با چشمهای شاد هم رفتیم
صدای خش خش آهسته ی پایی نمی آمد
از این پس کوچه های سرد و خالی از قدم رفتیم

من و تو متهم بودیم در آیینه رقصیدیم
چه بد شد با تمام بی گناهی متهم رفتیم
تمام آسمان در چشمهامان بود و می خواندیم
اگرچه خستگی نگذاشت ما را، بیش و کم رفتیم
غریبانه گرفته دست لرزان نگاه خویش
" دو سرگردان، دو بی کس" با صدای پای هم رفتیم

آیینه ی مزار

درخت بودم و یکباره برگ و بارم ریخت
شکوفه ها همه از چشم شاخسارم ریخت
صفای خاطرم ای آفتاب صبح بهار!
برای توست اگر اشک انتظارم ریخت
کنار خستگی ام، های های گریه ی من
تمام نغمه شد و از لب سه تارم ریخت
چگونه بغض مرا سیر باغ بگشاید؟
طراوت از رگ گلهای نو بهارم ریخت
کنار گور دلم، خویش را صدا کردم
چه اشکها که بر آیینه ی مزارم ریخت

رودخانه در چشم

بهار می رسد از راه، خسته، گرد آلود
نه شور چلچله دارد نه بوی سبز سرود
پرنده –آه سفر کرده ی همیشه ی من–
چگونه پَر بگشاید در این هوای کبود
چه رودخانه که در چشمهای من جاری است!
پُر است گوش من از ناله ی شبانه ی رود
مرا نشاند به داغ تمام لاله رُخان
که روزگار چنین بود با دلم تا بود
به همدگر نرسیده نگاه کن ای گل!
به چشمهای من و توست سایه ی بدرود
چه روزگار خوشی بود، خوب یادم هست
که زیر سایه ی گل چشمهام می آسود
دگر به سمت تماشای گل نمی روییم
پُر است از شب و باران نگاه داغ آلود
اگرچه ماند دلم در قلمرو پاییز
بهار سوخته ام! بر تو، بر تو باد درود

سمت بهار

سمت بهار پنجره ای وا نکرده ایم
فرصت گذشت و باز تماشا نکرده ایم
در سایه، در غبار، غریبانه زیستیم
فکری به حال خویشتن اما نکرده ایم
خون بهار را به تماشا نشسته ایم
یادی ز بی گناهی گلها نکرده ایم
با غربتی به نام قفس خو گرفته ایم
حتی برای تجربه پر –وا نکرده ایم
آیینه های روشن امروزمان شکست
کاری که بود درخور فردا نکرده ایم

آیینه زار یاد

چه در آیینه می بینی؟ که حیران مانده ای، ای مرد!
کدامین داغ در آیینه زار یاد تو گل کرد؟
تماشا می کنی خود را، تماشایی شدی انگار
بدین بی دست و پایی ها، تماشایی نداری، مرد!
ببین خاموش می گرید نگاه سر به راه تو
ولی مانده ست بر لبهات نعش خنده های زرد
ببین در حجم دلگیر قفس دیری است جا ماندی
نداری نوبت پرواز، در این آسمان سرد
فریبت می دهد آیینه، ها! آیینه را بشکن
نه، این آیینه را بگذار با آن مردم بی درد

تصویر حیرانی

یک مست در شهر می گشت، با خالی کوله بارش
در غربت جاده می ریخت زخم از گلوی سه تارش
مثل تمام غریبان، با سایه اش حرف می زد
در جستجوی چه بوده ست، چشمان آیینه وارش؟
دستش به دست جنون بود چشمش پُر از بوی خون بود
سر کاسه ای سرنگون بود بر شانه ی بی قرارش
با دستهایش ورق خورد تصویر حیرانی او
می رفت تنهای تنها، این جاده را با غبارش
او ماند و پرواز خونین، بال و پرش ریخت در باد
تنها برایش همین ماند از آسمان و بهارش

نگاه خسته

نگاه خسته ی من ماند و راه دور و دراز
سپیده سر زد و راهم نمی شود آغاز
دوباره این من و این آسمان سرب آلود
دوباره این من و این بالهای بی پرواز
پُر از سکوت نشستیم و اشک نوشیدیم
در این کویر که خشکید چشمه ی آواز
چو در خودت نتوانی سفر کنی با خویش
در این هوای مکدر همه بسوز و بساز
چگونه با نفس سرد شب نیامیزم؟
که نیست هیچ دردی رو به سمت فردا، باز
هنوز جاده ی بی انتهای من جاری است
کجاست پای عبوری در این نشیب و فراز؟
عزیز خاطرم ای عشق! ای صداقت محض!
بیا به همرهی این نشسته در آغاز

هم سفر

دارد اگرچه چشم تو بوی سفر مرو
آه ای همیشه هم سفرم! بی خبر مرو
با این هوای سرد و غریبانه ام بساز
با من بمان، به سمت هوای دگر مرو
در چشمهای من بنشین، مهربان من!
جان منی و جان مرا، ها! مبر مرو
–دور از تو– گریه های دلم را ندیده ای
آوردمت به دست به خون جگر مرو
آتش گرفتم و به تو گفتم: سفر بخیر
دیگر مخواه این قدرم شعله ور، مرو

زندگی یعنی...

به حسین صمدی عزیز
امید که خود را بازیابد

می روی،اما به سمت آسمان دیگری
مهربان من! تماشای مرا هم می بری؟
گفته بودی آن طرف ترها " بهشتی" دیگر است
نیست آن سوی تماشایت بهشت بهتری
بوی پرواز تو دارد آسمان شهر من
بال و پر وا کن که در اینجا پر از بال و پری
زندگی یعنی کنار آینه تنها شدن
بی تو در آیینه من می مانم و چشم تری
با کدامین چشم بنشینم به پای یاد تو؟
با کدامین چشم؟ وقتی چشم من را می بری
ترسم از آن است در آیینه خود را بشکنی
ترسم از آن است بگذاری وطن را بگذری.

کوله بار داغ

چون چتر شاخه های درختان روبرو
ماندیم زیر تهمت باران روبرو
آخر نشسته ام به تماشای داغ گل
آخر رسیده ام به زمستان روبرو
پاییزوار این همه زردی کشیده ام
تا پُرشوم ز بوی بهاران روبرو
دیگر چگونه قد نکشد این گیاه هرز؟
وقتی شکست این همه گلدان روبرو
آه ای بهار گمشده ی بی نشانه ام!
لختی بیا به باغ گل افشان روبرو
من با زبان پای خودم حرف می زنم
با ریگهای گرم بیابان روبرو
شمشیرهای شعله ور از پشت سر وزید
خون دلم چکید به میدان روبرو
مثل غروب می روم از کوچه های شهر
با کوله بار داغ شهیدان روبرو

راز بلند دعا

خالی است از عبور صدا کوچه هایتان
مردم! کجاست شعله ی سبز دعایتان؟
دلتنگ مانده اید، نه چون سنگ مانده اید
کاری نمی کند دل بی دست و پایتان
در آسمانتان شبح سنگ می چرد
حتی پرنده پر نزند در هوایتان
ترسم که جاده را نگذارید پشت سر
با لرزشی مدام که دارد عصایتان
چشمی برای دیدن فردایتان نماند
ماندید با ملال شب دیر پایتان
آواز عاشقانه تان ذرّه ذرّه ریخت
بر خاک سرد جاده ی بی انتهایتان
دیری است در نگاه شما بوی غربت است
کو آن همه ((حکایت مهرو وفایتان))
تا بشکند طلسم شب انتظار را
مردم! کجاست راز بلند دعایتان؟

مادر! سلام

به دوست شاعرم رحمت الله حسن پور
که بر بالین جنازه مادرش می گریست

مادر! سلام کودک آن سال های دور
پیری است خسته، خسته نشسته کنار گور
مانده است در صدایش یک آسمان ملال
مانده است روبرویش یک آسمان کور
مانده با دریچه ی غمگین روبرو
مانده است در حوالی شب های بی سرور
چشمش به رنگ خستگی دست های توست
در پای او نماند توانایی عبور
بعد از تو مثل بید نشستم به راه باد
کو آن همه صلابت و کو آن همه غرور؟
مادر! کجاست بوی صدای نجیب تو؟
مادر! کجاست خنده ی آن سال های دور؟
تا بشکفم دوباره به بوی بهار تو
تقویم چشم های ترا می کنم مرور

شعر نا تمام

به محمد علی بهمنی
شاعر غزلهای مهربان

بسیار خسته ام من و بسیار خسته ام
مثل درختهای پر از بار خسته ام
مثل صدای پنجره ی روبروی باد
مثل سکوت مبهم دیوار خسته ام
مثل غرور زخمی خود در غروب شهر
مثل صدای ریزش آوار خسته ام
دیری است در حوالی ابهام خود گمم
مثل عبور درهم پرگار خسته ام
چون آفتاب ساده ی پاییز روبرو
چون ماه در محاق شب تار خسته ام
حتی پرنده ای ننشیند کنار من
چون چله های خشک سپیدار خسته ام
مانده است بر بلور لبم شعر ناتمام
کرده است چشمهای من اقرار، خسته ام
سنگین شده حضور شب سرد و بی چراغ
از شب که ماند این همه بیدار خسته ام
آه ای طنین پای تو در جاده ماندنی!
برگرد بی صدای تو بسیار خسته ام

اندوه پنهان

با خودم بگذار و از اندوه پنهانم مپرس
اشک من بین از ملال غربتستانم مپرس
وحشتم بین، می گریزم از صدای پای خویش
کولی بادم در این صحرا و سامانم مپرس
از تمام خویش دور افتاده ام، نومیدوار
لنگ لنگان می روم از آتش جانم مپرس
آه ای همراه من!—ای سایه ی من!—باز گرد
می روم تنها و از طول بیابانم مپرس
دست دل در دست من تا نا کجاها می روم
در غروب جاده از چشم گل افشانم مپرس.

در فریب رنگها

باز گم شد چشمهایم در فریب رنگها
مانده ام در ازدحام لعنت نیرنگها
آسمان خالی است از بوی زلال بالها
می کند پرواز سر در گم صدای سنگها
ریخته در چشمهایم زحمت آوارها
مانده در گوشم ملال نفرت آهنگها
کس نمی گیرد سراغم را مگر اندوه ها
کس نمی پرسد ز حال من مگر دل تنگها
جاده های روبرویم از نفس افتاده اند
باز ماندم از قدمهای خودم فرسنگها

سایه ی دلتنگی

کیست این افتاده از پایی که همراه عصایش
در غروب کوچه می گردد به دنبال صدایش؟
می نشیند زیر سرد سایه ی دلتنگی خویش
بار زخم خستگی ماند و غرور شانه هایش
در نگاهش بود طرح مبهم بدرود پیدا
بی صدا می رفت و من دستی تکان دادم برایش

□

زیر بارانی که می بارید او آهسته می رفت
زیر بارانی که می بارید گم شد ردّ پایش

آیینه های روبرو

به مردم مهربان روستای گالشکلا

در کوچه های شهر گم کردم صدایم را
دستی نمی گیرد غریب دستهایم را
مبهم شدند آیینه های روبروی من
اشباح می پایند سمت ردّ پایم را
هویی نمی ریزد ز لبهای کبود من
گوشی نمی پاید غرور های هایم را
در خویشتن ماندم، شکستم، ریختم، آخر
از یاد بردم آن همه پروازهایم را
دلتنگ راه افتاده ام در کوچه های سنگ
در دست دارم دست لرزان عصایم را

سردار

با دست و پایی شکسته از اسب افتاد سردار
شمشیر، شمشیر مستش مانده است در زیر آوار
او ماند و تاریکی محض، رم کرد اسب سفیدش
پیشانی اش را نهاده است بر شانه ی سرد دیوار
با چشمهای برهنه، تصویر خود را ورق زد
جوشید خون از نگاهش، آیا چه دیده است سردار؟
او ماند و یک آسمان درد، یک آسمان پر از گرد
او ماند و آیینه ای زرد، او ماند و تا دورها تار
با زخمی دستهایش، پیشانی اش را تکان داد
با اسب و شمشیر می گفت: رفتم خداتان نگهدار
خاموش بود و نگاهش با روبرو حرف می زد
اندوه سنگین خود را با کوه می گفت انگار
مثل غبار بیابان در غربت جاده گم شد
در امتداد نگاهش می ریخت باران بسیار

شب جاده

در شب جاده صدای قدم مردی نیست
خبر از زمزمه ی مستی شبگردی نیست
مرد و مرکب چه غریبانه به خاک افتادند!
عرصه خالی شد و هی های همآوردی نیست
ماه خاموش شد و شب به تماشاست هنوز
گریه حتی نتوان کرد که هم دردی نیست
آن طرف تر چه کسی گفت تماشا دارد؟
آن چه برخواسته از دور به جز گردی نیست
من و این حوصله ی تنگ و من و راه دراز
خسته می آیم و در دست ره آوردی نیست

شبخوانی شهر

دیشب از خلوت یک کوچه ی بارانی شهر
رفته بودم به تماشای چراغانی شهر
دور میدان شبحی بود که سوسو می زد
دلم از هول فرو ریخت به میدانی شهر
ماه از آن فاصله ی دور مرا می کاوید
چشم من بود و تماشای پریشانی شهر
می رسید از پس دیوار غبار آلوده
ناله ی تلخ و غریبانه ی زندانی شهر
مثل آیینه ترک خورد، فرو ریخت به خاک
بوی یکرنگی و گلبانگ مسلمانی شهر
آن طرف تر گل شب بو چه تماشایی داشت؟!
بود انگار پر از گریه ی پنهانی شهر
مثل یک سایه ی مرموز به راه افتادم
کوچه در کوچه به همراهی شبخوانی شهر

نگاه تر

به کودک گریان کوچه های گوراژده

دلم به حال دلت سوخت ای کبوتر ناز!
کدام پنجره باز است تا کنی پرواز؟
در آسمان شب تو چراغ ماهی نیست
تو مانده ای و شب آسمان بی آواز
ببند پنجره، در کوچه باد می تازد
ببند پنجره، کوچه است زیر پای گراز
ز پشت پنجره چشمی تو را نمی کاود
کنار این همه تنهایی ات بسوز و بساز
مگر نگاه ترت را ز خاک بردارد
کسی نمی رسد از جاده های دور و دراز
اگرچه چشم تو در ازدحام مه گم شد
دوباره فصل نگاه تو می شود آغاز

□

تو چکه چکه چکیدی و روزگار ندید
دلم به حال دلت سوخت ای کبوتر ناز!

ترانه ی نان

آیینه ی تجلی ذات خدا علی(ع) است
دیوان عشق را غزل مصطفی(ص) علی است
درویش را بگو که جهانت به کام باد
چون دستگیر مردم بی دست و پا علی است
آن کو نشان سروری از انّما ... گرفت
در دست داشت رایتی از هل اَتی... علی است
اسرار عاشقانه ی او را ز چاه پرس
همسایه ی همیشه ی خون گریه ها علی است
زنبیلی از ترانه ی نان روی دوش اوست
ها! آن که می رود همه شب بی صدا علی است
من منکرم حسین (ع) نبود آن که کشته شد
تاریخ ساز حادثه ی کربلا علی است
تا آفتاب سر زند از کوه دوردست
همواره ذکر مردم آزاده یا علی است

تنهایی

چه خواهد کرد بی چشم تو این آیینه بر دیوار؟
چه خواهد کرد این آیینه بی چشم تو با زنگار؟
صدای پای غمگین تو می آید برو، اما
پرم از جستجویت در ملال کوچه و بازار
مگر تنهایی ام را پر کنم با چشمهای تو
برو اما نگاهت را در این آیینه جا بگذار
تو رفتی آن همه پروازهای من به خاک افتاد
تو رفتی آسمان را برده ای با بال خود انگار
کنار یاد تو من دست و پا گم کرده را مانم
ببین! اندوه سنگین تو شد بر شانه ام آوار

دیدم چه تلخ!

به شهید بزرگوار
علی اسماعیل نژاد

دیدم چه تلخ! نعش غریبی که سر نداشت
فرصت گذشته بود و تماشا ثمر نداشت
کنجی گرفته بودم وآیینه بود و من
آیینه ای که لحظه ای از خود خبر نداشت
سر را به زانوان غریبی گرفته بود
سر را –چه گفتم– آه، غریبم که سر نداشت
در دست خویش، دست پر از آرزوی خویش
جز لخته های خون زلال جگر نداشت
در ازدحام آتش پاییز مانده بود
مثل درخت سوخته ای برگ و بر نداشت
گل کرد در زلال تماشای آسمان
اما به خاک مانده ی من بال و پر نداشت

ای رفته تا همیشه صدای تو ماندنی است
آیا که بود گفت: صدایت اثر نداشت؟

بی نشان

با یاد و نام همه ی شهیدان عزیز

چشمهایم در مزار آباد یاران گم شده است
آفتابم در شب سرد زمستان گم شده است
در مزار آباد یاران به خون آغشته ام
هر چه با خود داشتم، چون چشم آسان گم شده است
می نشینم گوشه ای و خاک را بو می کنم
پیرهن تنها برایم مانده و جان گم شده است
با کدامین چشم بنشینم به پای یادتان؟
اشکهایم دانه دانه در بیابان گم شده است
مثل اندوهم غریب و بی نشان افتاده اید
ای به خاک افتادگان! دیگر صداتان گم شده است
پای بر گشتن ندارم راه را گم کرده ام
ردّ پایم نیز در انبوه باران گم شده است

بهار معطر

آمد بهار و سایه ی گل نیست بر سرم
خالی است از شکوفه ی نارنج منظرم
پاییز وار می رسی از جاده های دور
بر تو چه رفته است، بهار معطرم!
دیگر به سمت کلبه ی خاموش من نریخت
بوی صدای آبی بال کبوترم
با سروهای سر به گریبان روبرو
ماندم کنار خالی جای برادرم
با دیدن شکوفه ی گل های دور دست
آمد کنار پنجره و گفت: دخترم
بابا! هنوز منتظری؟ تلخ گفتمش
تا بشکفیم منتظر سال دیگرم

سؤال

بر بالین جنازه ی برادرم
_محمد

آمدی، اما چرا پای تو همراه تو نیست
چشم های جاده پیمای تو همراه تو نیست
تا تکانی خستگی های مرا از شانه ام
دست، این همسایه ی پای تو همراه تو نیست
دیدمت اما نگاه تو به سویم پل نبست
باغ لبخند شکوفای تو همراه تو نیست
چون درختان خزان آلوده، افتادم به خاک
می رسی، حتی تماشای تو همراه تو نیست
در نگاه من نشستی پس سلام تو کجاست؟
ها! ببخشایم که لب های تو همراه تو نیست
آمدی، اما دلم می گوید این تو نیستی
هیچ از پنهان و پیدای تو همراه تو نیست

با چشمهای من

راه را گم می کنی با چشمهای من برو
پای تو خسته است، بگذارش، به پای من برو
آسمان را کم تماشا کن فریبت می دهد
بشکن این آیینه را، با چشمهای من برو
اشک من ماند و ملال جاده ی خاموش من
در نگاه من نشین با های های من برو
سنگ های جاده حتی آشنایان من اند
پس تو تنها نیستی با آشنای من برو
جاده ی متروک می خواند عبورم را هنوز
عشق من! وا ماندم از رفتن، به جای من برو

گفتی برو

آن جا نشسته بودی و رویت به ما نبود
در ازدحام چشم تو بوی وفا نبود
من بودم و کبود بیابان روبرو
گفتی برو و رفتم و اینم سزا نبود
آن روز ها که پای من از کار مانده بود
در دست های خستگی من عصا نبود
باری، تو مثل آینه ای روبروی من
تنها نشسته بودی و در تو صدا نبود
□

از یاد می روند غریبانه عاشقان
ای روزگار گم شده! این رسم ما نبود.

صدایت می کنم ای عشق!

به پایان آمدم اما پُرم از حسّ یک آغاز
من و این پای لنگ و جاده و شب، ها! ببین اعجاز
بیابانهای رویاگونه را در خویش پیمودم
دویدن های من آیا چه حاصل داشت از آغاز؟
مپرس از من چه می جویی در این بیهوده رفتن ها
دلم دیری است گم شد در زلال بوی بکر راز
از این سیر و سفرها کو نصیب چشمهای من؟
به پایانی سیاه افتاده ام با چشمهای باز
نشستم در ملال سایه ی راه دراز خویش
صدایت می کنم ای عشق! این گم گشته را بنواز

دلتنگی

دلم در دست دلتنگی است امشب
تمام لحظه ها سنگی است امشب
ز بس خون از نگاهم ریخت بر خاک
در و دیوار شب رنگی است امشب

□

غمت را...
شب آمد صبح را از چشم ها ریخت
غمت را در دل من بی صدا ریخت
دوباره پلک های تو تکان خورد
تمام خستگی های مرا ریخت

□

تو اما...
به دنبال تو راه افتادم امشب
به دست اشک و آه افتادم امشب
تو اما دامن از من وا کشیدی
چه می بینم! به چاه افتادم امشب

چراغ ماه

غریب و خسته، دست آه در دست
نگاهی ساکت و گمراه در دست
بیابان در بیابان سایه در چشم
تو می آیی چراغ ماه در دست

□

من و دل...
من و دل خسته و خاموش رفتیم
از این شب های بی آغوش رفتیم
میان راه، از پا افتادیم
گرفته نعش خود بر دوش رفتیم
□

دل ای دل!

دل ای دل! ای دل بی دست و پایم!
چه می جویی تو در آوازهایم؟
من امشب در کنار بستر خویش
غم دلتنگی ام را می سرایم

□

دل ای دل! ای دل بی دست و پایم!
بزن حرفی، بخوان شعری برایم
قلم از دست لرزان من افتاد
ببین! لطفی ندارد شعرهایم

□

دل ای دل! ای دل بی دست و پایم!
ببین! بوی جنون دارد صدایم
سرم افتاد بر خاک غریبی
دلم مانده است زیر دست و پایم

□

دل ای دل! ای دل بی دست و پایم!
به همراه تو می خواهم بیایم
اگر از پا نشستم در هوایت
به دنبال تو می آید عصایم

□

دل ای دل! ای دل بی دست و پایم!
بیابان گرد من! پا در هوایم!
ببین! در کوچه های بی تو رفتن
غمت ماند و غرور شانه هایم

□

دل ای دل! ای دل بی دست و پایم!
چه بد شد، گم شدی در های هایم
مرا مثل کتابی کهنه بستی
نخواندی تا به آخر ماجرایم

بیابان خاکستری

دست در گردن عصا
از بیابان های برهنه می آیی
تنها
رویای رهگذران
سمت چشم های غریب ترا می کاود
به تابلویی می رسی
که رهگذران شکسته را
– نمی خواند
تو می ایستی
دست در گردن عصایی
–پوک
چشم هایت را می کاری
و زل زده
بیابان خاکستری را
– سفر می کنی
ناگهان
سنگ ها می رویند
و تو با دستی پر از سفر نا تمام
جاده را
با غروب تنها می گذاری
...

و روز

... و روز
ادامه ی راز بلند نگاه توست
آن گاه که پلک می گشایی
آیینه ها
دسته دسته به پیشواز چشم تو می آیند
سبزه زار پیراهن تو
چراگاه پرندگانی است
که با عبوری دلتنگ – دلتنگ
آسمان را مرور می کنند
انبوه زلال تو
فرصتی است
برای آسمان و آبی هایش
و تو
همچنان ایستاده ای
بر شانه های نجیب خاک
و تقویم روزها را
با سرانگشت خورشیدی ات
– ورق می زنی
حتی روز نپاید
– مهم نیست
که شب
ادامه ی راز بلند گیسوان توست

سنگ

سنگ
سنگ نیست
غم خاموشی است
که سمت پرواز را
به زخم می نشاند
□

سنگ
سنگ نیست
پرواز سرنگونی است
از خاک
– تا پرنده

□

سنگ
سنگ نیست
جسارت کودکانه ای است
که صدای پرنده
با آن می شکند
□

سنگ
سنگ نیست
کهنه حکایتی است
که در اوراق گورستان
– خواندنی است

انتظار

امشب ای شب! با چراغ شعر خویش
جستجو دارم به باغ شعر خویش
چشم خواهم ریخت در گیسوی گل
جستجویش می کنم در بوی گل
می نشانم من به راهش چشم را
می کنم نذر نگاهش چشم را
کوچه کوچه می روم دنبال او
می زنم پر با صدای بال او
ای سرانگشت تو معنای بهار
بی تو حیران چشم گلهای بهار
ای صدای مهربان در یادها
کوهی از غم ماند با فرهادها
ای صدای مهربان روزگار
گل کن از سر شاخه های انتظار
گل کن از آیینه های روبرو
گل کن از صبح و صدای روبرو
ای لب تو سلسبیل عاشقان
چشمهای تو دلیل عاشقان
بی تو آغوش تماشایم تهی است
از صدای عشق، لبهایم تهی است
بی تو اندوه جهانی با من است
سقف سرد آسمان بی روزن است
بی تو مثل باد بی سامان شدم
در غروب دشت سرگردان شدم

در غروب دشتهای روبرو
آستینم ماند و اشک گرم پو
باز ما ماندیم و این گرد و غبار
از فراسوها نمی آید سوار
آه ای اشک زلال من! ببار
در غروب کوچه های انتظار

□

امشب ای شب! شور شیرین در من است
چشمهای من به سویش روشن است
می رسد مثل بهار از کوچه ها
پاک خواهد شد غبار از کوچه ها
گیرد از تنهایی گلها سراغ
می شود هم صحبت اندوه باغ
چشمهای مست دارد یار من
آسمان در دست دارد یار من
با غرور روشن آواز خویش
می رسد با ذوالفقار ناز خویش

□

آه ای بالا بلند نازدار
مانده ام دلتنگ چون سیم سه تار
کاش برداری و بنوازی مرا
بر لب آواز اندازی مرا
مانده ام در خویش و بی حاصل شدم
چون معّمای جنون مشکل شدم

بگو ساقی....

شب آمد باز دلتنگم خدایا!
چنان سازی بد آهنگم خدایا!
من و در چشم شب تنها نشستن
من و در سایه ی غم ها نشستن
چه شد آن مهربانی های دیرین؟
رفیقی، هم زبانی های دیرین
خدایا! بی قراری ها مرا کشت
شب و اختر شماری ها مرا کشت
به پای گریه می سوزم شب و روز
همه سوزم، همه سوزم، همه سوز
□

کیم؟ مست بیابان گرد این شهر
و تنها عاشق پر درد این شهر
چرا مستی فراموش است این جا؟
چراغ باده خاموش است این جا؟
بگو ساقی، بگو با من کجایی؟
« مرا با توست چندین آشنایی»
پر از دلتنگی ام، لبریز دردم
چه شد ساقی! شرابت، سرد سردم
بخوان با من سرود زندگی را
به جنبش آر، رود زندگی را
چرا ساقی نمی گیرد سراغم؟
چرا خاموش شد چشم چراغم؟
چرا خوبان سر یاری ندارند؟

و کاری جز دل آزاری ندارند
صفایی نیست دیگر آسمان را
پرستو! کم رها کن آشیان را
برو در خلوت خود ناله سر کن
پر و بالی بزن، در خود سفر کن
بگو ساقی، بگو با من کجایی؟
« مرا با توست چندین آشنایی»
بیا کن مست مست مست ما را
و در کار جنون پا بست ما را
دلی اندازه ی دریا به من ده
سری شوریده، بی پروا به من ده
من و عشق از ازل زادیم با هم
چنان شیرین و فرهادیم با هم
سرم افتاده در پای جنون باد
دلم با یاد خوبان غرق خون باد
بیا ساقی! شب، امشب یار من باش
چراغ دیده ی بیدار من باش
بگو! آن باده ی مرد افکنت کو؟
بگو! آن لطف های با منت کو؟

□

شب، امشب باز دلتنگم خدایا!
چنان سازی بد آهنگم خدایا!
چرا باید دلم تنها بسوزد
میان شعله ی غم ها بسوزد
چرا اندوه «بابا» ماند با من
هوای گریه تنها ماند با من
چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی
که یکسر مهربانی دردسر بی
اگر مجنون دل شوریده ای داشت
دل لیلی از او شوریده تر بی

□

بگو ساقی، بگو با من کجایی؟
« مرا با توست چندین آشنایی»
بیا بر روزگار هم بگرییم
غریبانه کنار هم بگرییم
بیا با ساغری سرشار دیگر
مرا بی خود کن از خود بار دیگر

In hame

Deltangiha

Ŝaban Karamdoxt

Tabarestān 2006

http://www.tabarestan.info